۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی «فهرست شده»

۲۶۳۳

بازرسی شد
۴۷ - ۴۶

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای
۳۲۵۴
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
نام کتاب گلشن راز
مؤلف شیخ محمود شبستری
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۲۵۷۷۹
شمارهٔ قفسه ۳۸۱۴

خطی «فهرست شده»
۲۶۲۲

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۸۱۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نام کتاب گلشن راز
مؤلف شیخ محمود شبستری
موضوع تألیف
شمارهٔ قفسه ۳۸۱۴

مؤسسهٔ
۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۳۱۷۷۹

١٨٦١

این نسخه شریفه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۳۲۳ [illegible]

[illegible]
[illegible] ۲۰

۱

کتاب گلشن راز
من تصنیفات شیخ محمود شبستری قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون برون آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد

ازان دم گشت پیدا هر دو عالم / ازان دم شد هویدا جان آدم

از آدم شد پدید این عقل و تمیز / که تا دانست ازان اصل همه چیز

۲

چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / از آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهانرا دید امر اعتباری / چه واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا به آخر / برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است / همه عالم در آن یک میم غرق است
برو ختم آمده پایان این راه / درو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند از معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت اناالحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داده از خشکی ساحل
یکی گوهر براورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی از جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از

یکی از هستی خود گفت پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنیست حیران / ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کو درین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر

[illegible]

یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دام / که زانجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خرده گیری درگذارند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نظم ارچه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهیچ ظرفی در معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چه چیز دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن گر باب شعر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیوان فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد بار شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
ندیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفتگو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین

7 پی آن تا شود روشن تر اسرار / درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون در دل شود حاصل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان

8 تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق این مفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چه مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

دگر باره در آن گر هست تایید / هر آینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن ازین راه / درختی گویدت انی انا الله

محقق را که وحدت در شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تایید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب / ازین حیران شد اندر ذات واجب

۹

گهی از دور دارد سیر معکوس | گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل | فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی | شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست | نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل | نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم | بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی

۱۰

کسی کو عقل دور اندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه | ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است | کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید | بتاریکی درست از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر | که از ظاهر نبیند جز مظاهر

از او هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیاتست روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیلست / چه جای گفتگوی جبرئیلست
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات آن نور / بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / خرد ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی در آن آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می فزاید

عدم آئینه هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آئینه دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک

اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه هم چند پیل است / در اسما قطره مانند نیل است
درون حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده باهم / نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان

تعین کرده هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دایما در سیر و حبسند / که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همی لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدامست آن جهان کونیست پیدا / که یکروزش بود یکسال اینجا

همین بود

همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدامست / جهان شهر جابلسا چه نامست

مشارق با مغارب هم بیندیش / چه این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن را ز ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست

به صبح حشر چون گشتی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار

چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن میتوانی / چه نتوانی چه سود آنگه که دانی — بکن / همه

چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پا در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز

چه محبوسان بیکمنزل نشسته　　بدست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار　　نمیداری زجهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون　　تو سرپوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین دین العجایز　　که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصات عقل و دینند　　چرا مردان ره ایشان کزینند

اکر مردی برون آی و نظر کن　　هر آنچ آید بپیشت زان کذر کن

میاسا یکزمان اندر مراحل　　مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن　　شبی را روز و روزی را شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر　　بود حس خیال و عقل انور

بکردان زان همه ای راهرو روی　　همیشه لا احب الآفلین کوی

و یا چون موسی عمران درین راه　　برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست　　جواب لفظ ارنی لن ترانیست

تا پیش کوه نفس

حقیقت

حقیقت کهربا ذات تو کاهست　　اکر کوه توی نبود چه راهست

تجلی کر رسد بر کوه هستی　　شود چون خاک ره هستی ز پستی

کدای کردد از یک جذبه شاهی　　بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسرای　　تفرج کن همه آیات کبرای

برون آی از سرای ام هانی　　بکو مطلق حدیث من رانی

کذاری کن ز کاف کنج کونین　　نشین بر قاف قاب قرب قوسین

دهد حق مر ترا هرچه آن که خواهی　　نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه جانش در تجلیست　　همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست　　مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون سورتی خاص　　یکی زان فاتحه آن دیکر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد　　که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور　　که چون مصباح شد از غایت نور

سیم آیت در او شد عرش رحمن / چهارم آیت الکرسی همیدان
پس از وی جرمهای آسمانی است / که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک صورتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس در کان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که خود تا عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه او دور محیطست
برآید در شبانروزی کماهیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همیگردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوری تمامی گرد عالم
در و افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس / همیگردند این هشتی معکوس
معدل کرسی ذات البروجست / که او را نه تفاوت نه فروجست
حمل با ثور با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند / که در کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست / ششم برجیس را خود مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز ... بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام ... اسد خورشید را شد جای و آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه ... عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم‌رنگ خود دید ... ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل ... شد او با آفتاب آنگه مقابل

پس از وی همچو عرجون قدیم است ... ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل ... هر آیینه که گویی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بر اینست ... که باطل دیدن از ضعف یقینست

وجود پشه دارد حکمت ای خام ... نباشد بر وجود تیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل این کار ... فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است ... اثر گوید که از شکل غریب است

نمی‌بیند مر این چرخ مدور ... ز حکم و امر حق گشته مسخر

تو گویی

تو گویی هست این افلاک دوار ... بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وز او هر لحظه دانای داور ... در آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه در زمان و در مکان است ... ز یک استاد و از یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند ... چرا هر لحظه در نقص و وبالند

چرا گه در حضیض و گه در اوجند ... گهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ... ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه انجم بر او گردان پیاده ... گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک ... گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش ... نه بنهند پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز ... بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت ... شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زیشان ... جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

۲۳ هیولا را نهاده در میانه — ز صورت گشت صافی صوفیانه
همه در حکم و امر داد داور — بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبکار
باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سربسر در خویش می‌بین — هر آنچه آید باخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی

۲۴ تو بودی عکس معبود ملایک — وزان گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی — وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر — که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن — که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تواست — زمین و آسمان پیرایهٔ تواست
ببین آن نیستی کو نفس هستی است — بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است — ارادی بر تو حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات — ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندر آن گشتند حیران — فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار — بعجز خویش داده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است — معاد و مبدء هر یک ز اسمی است

ازان همچند موجودات قائم / بدان همچند در تسبیح دائم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد

ازان در کاول آمد هم بدر شد / دگرچه از معاشش از دربدر شد

ازان دانستهٔ تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیر و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از انجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که تو خود را ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدین جا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در عبارت / بلفظ من کنند از وی اشارت

تعین کز حقیقت شد معین / تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکوة وجودیم

همه یک نور زان اشباح ارواح / که از آئینه پیدا که ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص / که تا گوئی بر آن جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه — چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست — که آن بربستهٔ جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنش چه دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین — چو صافی گشت عینت غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک — اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن — دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد — ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر

مسافر چون شود رهرو کدام است — کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

کرا گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت مولود (قاعده) — که تا انسان کامل گشت موجود

در اطوار جمادی گشت پیدا — پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت — پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم (قاعده) — درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بروی مرتب — بکلیات برد از ره ز مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت — ور ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه　　بتر شد از دد و دیو بهیمه
تنزل را بود این نقطه شامل　　که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت　　مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام　　بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد در عالم جان　　ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد　　ازان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی　　رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار　　رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم　　شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک　　چو ادریس نبی آید ز افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی　　شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل　　خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت

ارادت با رضای حق شود ضم　　رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی　　چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکبارگی هستی بتاراج　　در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر باول　　در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه　　مقابل آمد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی است　　ولایت اندرو پیدا نه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید　　ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد　　نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه　　بخلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد　　بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی　　بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام　　که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دویم

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید این مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبهای ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
اگر با پوست یابد تابش خور / درین نشاه کند یک دوره دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نیست این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایة / فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد   چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم   بر او یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند   که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام   از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم   خلیفه گردد او از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد   ترا صبح و طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار   زوال عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم   گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بدانی   مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد   که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود   که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست   ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت   بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی   زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است   ازیرا در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان   بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست   وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر   مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل   در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت   رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل   بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر   بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان   جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفس کافر　　شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق　　در و پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر　　شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف　　که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است　　وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت　　و یا هستی که هستی پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک　　برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب　　مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید　　بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب　　بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون

درون جان محبوب او مکان یافت　　ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر و شین　　نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور　　درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است　　طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس　　دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است　　که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر　　که اینجا منتهی میگردد سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات　　شود بی‌شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی　　نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین　　نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز　　شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

٣٧ اگر معروف و عارف ذات پاکست | چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی | که تو خود را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب | ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره آرد امید | هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت | کز آنجا باز دانی اصل فطرت
الست ربکم ایزد کرا گفت | که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند | بدل در قصه ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی | مراتب را یکایک باز دانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش | ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل | که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را به آغاز | در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش

٣٨ صفاتش را ببین امروز اینجا | که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان | بخوان اید و الله لا یهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان | اگر صد سال گوئی وحی و برهان | نقل
سفید و زرد و سبز و آل و کاهی | نزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبا | بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخه نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق ... چو گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق ... بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور ... تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیلند دایم ... بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان ... و ان من شیء را یک ره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری ... تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبهٔ پندارت از گوش ... ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت ... چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه ... درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی ... چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ... یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار ... که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست ... در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز ... که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ... انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود در وجه باقی غیر هالک ... یکی گردد سلوک و سیر سالک

حلول و اتحاد اینجا محال است ... که در وحدت دویی عین ضلال است

حلول و اتحاد از غیر خیزد ... ولی وحدت همه از سیر خیزد

وجود خلق و کثرت در نمود است ... که هر چه آن همی نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر ... درو بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا کیست آن عکس ... نه این است و نه آن پس چیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین ... ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال   چو باشد غیر آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری   تو او را نام کرده نهر جاری

چو جز من اندرین صحرا دگر نیست   بگو با من که این صوت و صدا کیست

عرض فانی است جوهر زو مرکب   بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام   وجودی چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم   چو دانستی بیار ایمان فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق   هو الحق گوی اگر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن   نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال

وصال حق ز خلقیت جدا است   ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است   که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل   نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب   چه نسبت خاک را با رب الارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید   ازو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه   بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدومی و عدم پیوسته ساکن   بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین   عرض چه بود جز لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین کرده است تصنیف   بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

هیولا چیست جز معدوم مطلق   که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولا در قدم نیست   هیولا نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهو است و بازی
بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز او انسان شود پیدا دگربار

چو نور

چو نور نفس گویا بر تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود آبی به آبی خاک برخاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون / از آن خیزد هزاران موج گلگون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد اینهمه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم یغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی توئی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است / خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی

چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز و گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایه خود می هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست

ز آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار

توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطه وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۷ ازان گوئی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است | همه این آفت و شومی هستی است
کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود | نگوئی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید | که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب | بزیر حکم اللّه و اللّه غالب
موثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویش پرسی ای قدر چیست | وزانجا باز دان کاهل قدر کیست
هرانکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرموده کان مانند گبر است

[illegible]

بچنین

۴۸ چنین کان گبر یزدان و اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازی است | نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند | ترا از بهر کاری آفریدند
بقدرت بی سبب دارای بر حق | بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن | برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت | بجای آورد و دادش طوق لعنت
دگر از معصیت نور صفا دید | چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور | شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون | زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالی است | منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل | که این یک شد محمد وان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت | چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ور از بید که پرسد از چه و چون | نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائیست | نه علت لایق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهرست | ولیکن بندگی در فقر و جبرست

کرامت آدمی را اضطرارست | نه آن کو را نصیبی ز اختیارست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود | پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور | زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلمست این که عین علم و عدلست | نه جورست این که محض لطف و فضلست

بشرعت زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش | غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار | برون ریزد ز نص و نقل و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست | غلاف دُر او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند | شود بسته دهان او بصد بند

رود با همه دریا با دلی پر / شود چون آن قطره باران یکی دُر

تقعر اندر رود غواص دریا / از او آرد برون لؤلؤ لالا

تن تو ساحل و هستی چه دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در کلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست تا حرف

نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی با پوست تا پخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان پدر این پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم

که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علم است کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گیری و آن چه شرق است

از اینجا باز دان احوال اعمال / به نسبت با علوم قال با حال

نه علم است آنکه دارد میل دنیا / که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که الحق چنین است

درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

از او تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت می کن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس آفاق ‌‌‌ مزین شو باصل جمله اخلاق

قواعد

اصول خلق نیک آمد عدالت ‌‌‌ پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست گفتار است و کردار ‌‌‌ کسی کو متصف باشد بدین چار
به حکمت باشدش جان و دل آگه ‌‌‌ نه گربز باشد و نه نیز ابله
به عفت شهوت خود کرده مستور ‌‌‌ شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صاف از ذل تکبر ‌‌‌ مبرا جانش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد ‌‌‌ ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است ‌‌‌ که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است ‌‌‌ ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر ‌‌‌ نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی آمد ز اضداد ‌‌‌ همی هفت آمد این اضداد ز اعداد

به زیر هر عدد سری نهفته است ‌‌‌ از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنانکه از ظلم شد دوزخ مهیا ‌‌‌ بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد ‌‌‌ سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است ‌‌‌ عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز ‌‌‌ ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد ‌‌‌ میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب و اجزاست ‌‌‌ که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی ‌‌‌ رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان ‌‌‌ در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ‌‌‌ چو خورشید زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگرچه خور به چرخ چارمین است ‌‌‌ شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور چیست — کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون پادشا عادل — که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق — ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین — جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آید فصاحت — علوم نطق و اخلاص و صباحت

ملاحت از جهان بیمثالی — درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکویی علم زد — همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت — چو در نطق است گویندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گو که آن چیست

جز از حق می نیاید دلربایی — که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید — که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست — طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجودست کل وین بازگونست

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزوست سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار — بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی — که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی وحدت می‌نماید
عرض شد هستی کان اجتماعی است / عرض سوی عدم بالذات ساعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان این کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو لحظه می‌نپاید / در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم عمل و آن یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و ان بر حسب ذات است
دوم زانها ممات اختیاری است / سیم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست موت اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است
چه کوه است استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره کرده / حواست همچو انجم خیره کرده
مشابه گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته پا و سر پا
شود از جان کنش امرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی است / بیانش جمله در سبع المثانی است
به کل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم / چه خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است / اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلی
تشبیه
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت از طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبا

که هرچیز

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باق است
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجای آن بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول مینماید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرایر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بیجهت راحق تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی لذت زهی شربت زهی ذوق / زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری / ازین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباری است | چو آن نقطه که اندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن | به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری درین کین چون خیال است | که با وحدت دویی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد | به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت

ایضاً

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آن

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است | چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست | که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است | رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است | رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوس اند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت | کجا یابد مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی | به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است | که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ مأوّل | بر آن معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است | چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند | از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرده عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن میباش ساکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تو با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالت / فنا و سکر و پس دیگر دلالت
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید ورنه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ معانی / ترا سربسته کلی تا بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص ازان تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

اشاره بچشم و لب و خال

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشمش همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش بافلاک
ازو هر غمزه دام و دانه شد / وزو هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

۹۷

بغمزه چشم او دل میرباید — بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش جوید کناری — مر این گوید که نه او گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد — ببوسه هر زمان جان مینوازد

از و یک غمزه و جان دادن از ما — از و یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم — ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می پرستی پیشه کردند

بچشمش در نیاید جمله هستی — درو چون آید آخر خواب مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت — که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین

زقدش

۹۸

ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

کجی بر راستی زان گشت غالب — وز و در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از و گشته مسلسل — همه جانها از و بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقه او

اگر زلفین خود را بر فشاند — بعالم در یکی کافر نماند

و گر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر زلفش بریده شد چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر — که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتیم — ز جان خویشتن دل برگرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد پر آتش

اشاره بخط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست — مراد از خط جناب کبریاییست
رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان — از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز و شب کن — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک — بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم — ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید — دل من روی او در خط او دید

مگر رخسا

مگر رخسار او سبع المثانیست — که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز — هزاران بحر علم از عالم راز
ببین مرآت قلب عرش رحمن — ز خط عارض زیبای جانان

قاعده

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم — وزو شد خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است — که عکس نقطهٔ خال سیاه است
بوحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — از آن منزل ره بیرون شدن نیست
ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا — و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل — بمن پوشیده شد این امر مشکل

اگر

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون زلف سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب آنجا زجاج شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

تم بسم

شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقیهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است / چو خود در وی ببیند زان چه سود است

باده

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان درو شکل حبابست / حبابش اولیا را آفتابست

شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از جرعه پاک / بجرعه ریخته دردی برین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاده در خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق ازو سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

و یکی دایم

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و میخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل و رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشاره بخراباتی شدن

خراباتی شدن از خود رهاییست / خودی کفرست اگر چه پارساییست

نشانی داده اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بیمثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را بازیابی

گروهی اندر وی بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌افراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر حرف و صوت است / که در هر پرده سری نهفته است

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است

اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفر است و گر نه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت‌پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است (حاشیه: آنجا چه صح)

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت‌پرستی است (حاشیه: بت صح)

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار — اگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

(حاشیه: [illegible])

اشاره بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول — ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان در بند چون مردان بمردی — درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند — وگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق‌پرستی / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
جز این هر چیز کان نه از باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی‌شهادت / شود پیدا هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بد ولیکن بدینها کی رهی تو
کرامات تو گر در خودنمایی است / تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چه با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکره نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر / نگویی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت

بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست خناس
خرانرا بین همه در ننگ آخر / شده از جهل پیش‌آهنگ آخر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد / بچندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه وقت آزرم / نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونه است / اگر تو غافلی بنگر که چون است
کسی کز باب لعن و طرد و منقصت است / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خر میگشت آن فرزند طالح / که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را گر خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الله من ابر / چگونه پاک گردد اندر آن سر
اگر دارد نشان باب خود پور / چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است / چو میوه زبدهٔ سرو درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو / نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود / چراغ از نور او افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمولم بهتر از شهرت بسیار
دگر باره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت / عبادت میکن و بگذر ز عادت

اشاره به ترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است / که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پدید آگشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانی است / که از روح القدس در وی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآئی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد

۸۳ عناصر مر ترا چون ام سفلیست | تو فرزندی پدر آبای علویست
ازان گفتست عیسی گاه اسری | که آهنگ پدر دارم بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو | بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مراین دنیای غدار | که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چون مناسب را طلب کن | بحق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد | فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه | نسبها جمله میگشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی گویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر

عدو خویش را

۸۴

عدو خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
رفیقانی که با تو در طریقند | پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یک دم نشینی | از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون بنداست | بجان خواجه کاینها ریشخنداست
بمردی وارهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل | شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم | بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب | در آ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است | اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیش کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی | خلاف نفس وارون کن که رستی

بت و زنار و ترسائی و ناقوس　　اشارت شد همه بر ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بنده خاص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر　　بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر　　مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید　　نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　بترسازاده ده دل را بیکبار

اشاره به بت و ترسابچه

بت ترسابچه نوریست باهر　　که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی　　گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش　　زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله　　کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه　　کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه　　نه بگذارد در و یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور　　فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته　　ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد　　همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته　　مساجد از رخش پر نور گشته

همه کار من از وی شد میسر　　بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود چون حجب داشت　　ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه　　مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن　　بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی　　برآمد از میان جانم آهی
بمن گفتا که ای شیاد سالوس　　بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و کبر و زهد و پندار　　ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن برویم نیم ساعت　　همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای　　مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت　　ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید　　بریدم من ز جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد　　که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی رنگ و بی بو　　نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک　　در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم　　نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش　　گهی چون زلف او باشم در آتش
گهی از خوی خود در گلخنم من　　گهی از روی او در گلشنم من

ازان

قاعده

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز　　نهادم نام آن را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفته است　　که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست　　عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک　　که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول و حقایق　　مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار　　که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است　　شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد　　عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان　　الهی عاقبت محمود گردان

اتمام یافت این کتاب مستطاب حسب الفرمایش جناب قدوة العارفین زین السالکین

طاهر الحسینی

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۹